

پررنگی ها ، بی رنگی ها و کم رنگی های مردی یک رنگ

صدرالدین الهی

داوری نهایی درباره حیات سیاسی دکتر شاپور بختیار به عهده تاریخ نزدیک روزگار است که با فاصله ای نه چندان دور از ما ایستاده است . اما یادآوری از او برای من که هرگز وی را ندیده بودم و جواز طریق فعالیت های سیاسی اش ، از راهی دیگر با او آشنایی نداشتم ، کاری آسان نیست .

در طول سالهای دوری و دلگیری ، از روزی که تصویر « بختیار » رابعنوان آخرین رییس الوزای شاه از طریق تلویزیون دیدم ، تا هنگامی که عکس گلوبریده اش را در روزنامه مشاهده کردم ، بختیار همواره از نگاه من از آن دسته مردمانی بود که دو انسان - به طور موازی - در وجودشان زندگی می کند و پررنگی ها و بی رنگی های هریک از این دو انسان ، به صورتی است که هیچگاه تصویر واحدی از وی نمی توان در دست داشت . لاجرم من به دو تصویر از بختیار ، که در ذهن دارم ، اشاره می کنم :

تصویر اول :

خودبیارها بر این تاکید ورزیده بود که لر است . ما در مصطلحات قومی خود « لر » ها را مردمی میدانیم راستگو ، شجاع ، ساده دل و صمیمی
اطرافیان وی را خان صدا می زدند و « خان » ، در مصطلحات طبقاتی ما ، تعرف اشراف زاده ئی روستائی ، با دست و دلبازی های جوانمردانه افسانه بی و خودبینی های کوهستانی است .
جمع این دو اصطلاح در تصویر اول بختیار ، مارا به واژه ترکیبی خان لر می رساند که در تعاریف دوگانه بالاست .

« خان لر » مردی ست که به اصولی پای بند است که به هیچ بهائی از آنها روی بر نمی تابد و چون آن بلوط کهنسال حکایت لافونتن است که در طوفان ، از ریشه برکنده میشود و مانند « نی » سرخم نمی کند تا طوفان بگذرد .
از روبرو باتو مواجه میشود و نیازی به خنجر از پشت زدن ندارد . اگر اعتمادش را به دست آوری ، کلید انبار گندمش را به دست تو میدهد . به شکار که می رود ، مثل شیر است . سیر که شد ، چون روباه ، لاشه را برای روز دیگر زیر خاک نمی کند و چون گفتار ، مردار خوار نیست . به این جهت حتی وقتی دستش خالی است ، به تو که نگران تهی دستی او هستی ، اطمینان میدهد که : « رزق را روزی رسان پر میدهد »
« خان لر » در خانه اش باز است و خوانش گسترده و بر این باور که : « بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست ؟ » به این جهت دوستانش اندک و دشمنانش بسیارند . بر سر سفره او سیر می شوند و از سرکینه ، نمکدان هایش را می شکنند . « خان لر » بزرگ منش و باتحمل است ، حتی نمکدان شکن هایش را نقل در دامن میریزد .
عشق و شعر را در حد جامه های رنگین دختران قبیله ، و آواز حزین شبانان در غروب دلگیر بازگشتن رمه از چراگاه کوهستانی می شناسد .

شباهتی بی حد به عقاب هایی دارد که بر فراز سیاه چادر قبیله اش در پروازند و او همیشه می اندیشید که در بیکران آسمان آبی ابدیت ، باید عقاب بود . « خان لر » بلند پرواز است .
معنی باختن را نمی شناسد . زیرا ریزه خواران سفره اش او ، عمدا سه « لکات » خود را پنهان می کنند تا « دو و پس » خان برنده شود کهنه حریفان سفره قمار وی می دانند که او همه برد شبانه را در آخر شب « دستخوش » خواهد کرد و « کانیات » « کاسه کوزه دار » را هم از جیب خواهد پرداخت . « خان لر » به این دل خوش است که دستی بالاتر از دست او نبوده است .

« خان لر » رستمی است که بیژن از چاه برمی کشد . اما چاه شغاد را بر سر راه خود نمی بیند . مگر می شود این همه سر بالا نگاه کرد و چشمی به پیرامون نداشت ؟ لابد می شود که جعفر قلی خان سردار اسعد بختیاری در دشت گرگان حتی بعد از ناهار ، با شاه تخته هم بازی می کند و بعد روانه زندان قصر می شود . لابد می شود که پدر « خان لر » هم به قران مهر کرده اطمینان می کند و از کوه پایین می آید و تسلیم می شود تا سرفرصت دست بسته به دارش بکشند

لابد می شود که او هم می نشیند تا در اطاق نشیمن به ظاهر حفاظت شده اش بیایند و گلویش را ببرند و بروند .
حتما چنین است که تصویر « خان لر » در ذهن من و پسرانم به صورت سرداری نشسته بر اسب سفید و گمشده در ابر های سیاه باقی مانده است و خواهد ماند

تصویر دوم :

آقای دکتر شاپور بختیار بدترین انتخاب پادشاه درگذشته ایران بود ؛ برای سپردن زمام مملکتی که آن درگذشته ، خود ، به شکستن سکان کشتی اش پی برده بود و باد شرطه ای هم از افق امید بر نمی خاست .

مردی رویاپرست که آزادی را عاشقانه دوست می داشت و بانازی ها از روبرو با سلاح ، مواجه شده بود ، نمی توانست انتخاب خوبی برای مملکتی باشد که سیاست در آن مثل همه جای دیگر دنیا ، حکایت از پشت خنجر زدن است به فرزندی از پشت تو آمده .

شاپور بختیار اصلا مرد سیاسی نبود تا در آن لحظات بسیار حساس سیاسی ، کار هدایت سیاست به دستش سپرده شود . انتخاب عجولانه او ، درحقیقت نوعی رفع تکلیف بود از سوی پادشاهی که می دید ناگهان همه چاکران بارگاهش ، روی از او برتافته اند و خواجه تا شان درگاهش ، پرده داران تعزیه انقلاب شده اند .

در آن لحظات شجاعت ، راستگویی و جوانمردی به زرق و ریا و سالوس می باخت . کافی نبود که از جان گذشته ای عاشق ایران و آزادی ، با سابقه ای سرشار از شرف و پاکدامنی و انبانی تهی از تجربه سیاسی ، به کاری گمارده شود که پیرامونیان جان نثار برخوردار از خوان نعمت بی دریغ سال های سرخوشی ، هریک از گوشه ئی فرارفته بودند . تا مبدا آستین شان را بگیرند و از آنان بخواهند که : « بیا نعل برستور سم شکسته ی سیستم بند »

کسی که فراخوانده شده بود ، سرمایه ای جز یک رنگی نداشت . جز به صراحت و روشنی ، به زبانی دیگر سخن نمی توانست گفت . او به ندای قلبش پاسخ گفته بود . اما در مقابل آن همه هفت رنگی ، این یک کاری می توانست کرد ؟ گاه این فکر مودی موریانه وار در جانم می دود که اگر بجای او ذکاالملک فروغی را هم در آن طوفان برگزیده بودند آیا او جمله معروف « می آیند و می روند و باکسی کاری ندارند » را اینطور تصحیح نمی کرد ؟ : « می آیند و می مانند و باهمه کس و همه چیز کار خواهند داشت »

کار ، بزرگ تر از اندازه مرد صمیمی بود . با سید برخاسته از قعر تاریکی ، نمی شد به زبان سپیده دم سخن گفت . اصلا زبان آن ، با زبان این ، دوزبان از دو ریشه جدا بود .

وقتی هم که به تبعید آمد ، طبیعت تبعیدیان را به درستی نشناخت . سبکباری آزادگی خود را در کفه ترازویی نهاد که در کفه دیگرش همه چیز گرد آمده بود الا ذره ای باور به او و باور های او .

او حتی از نزدیک ترین تجربه سیاسی زمان خود ، دور بود . تصور می کرد که سازماندهی یک سازمان مقاومت ، همانگونه باید باشد که سازماندهی یک حزب یا سندیکا در دوران آرامش سیاسی . ناچار این مهم را با کار صدارت عظمی به اشتباه گرفت و اداره ای ساخت که کارمندان چشم به آخر برج داشتند و بدین گونه خود را در حلقه محاصره رندانی افکند که همان خال بازهای کهنه کار و خوش خط و خال قمارخانه سیاست بودند ، پای خال او افتاده

او در معاملات سیاسی ، بازنده ای بزرگ بود ، زیرا که راه درست معامله را در بازار سوداگران شرف نمی دانست . بالاین همه روزی که گلویش بریده شد ، خون یک رنگی او بردفتر تاریخ ، جمله ای را نوشت که مادر حسنک وزیر در حق پسرش گفته بود :

« و مادر حسنک ، زنی بود سخت جگر آور . چنان شنودم که دوسه ماه از او ، این حدیث نهان داشتند ، چون بشنید جزعی نکرد ، چنان که زنان کنند . بلکه بگریست به درد . چنان که حاضران از درد او خون گریستند . پس گفت :

« بزرگامردا که این پسرم بود »

و من می پندارم که این مادر تاریخ ماست که بار دیگر در عزای « خان لر » زبان می گشاید که :

« بزرگامردا که این پسرم بود »

و ابوالفضل بیهقی بار دیگر مرثیه تنهایی او را چونان از آن حسنک در این جمله تکرار خواهد کرد :

« تنها ماند چنان که تنها آمده بود از شکم مادر »

برکلی ۱۶ اوت ۱۹۹۶

برگرفته از « روزگار نو ، شماره مسلسل ۱۷۵ ، سال پانزدهم

